

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## رز بلورین

فصل سوم: شکوفایی 1

تنها دلیلی که باعث می شد رون بتواند غم مرگ خانواده اش را تحمل کند، محبت های بی دریغ هرمیون بود و حس انتقامی که در وجودش شعله ور بود. این حس او را به تمرین مداوم و می داشت. اما می شد که اوقاتی را در گوشه ای کز می کرد و هیچ کس نمی توانست او را از گوشه گیری خارج کند. حتی هرمیون.

وضع جینی وخیم تر بود. بارها شده بود که تانکس او را از سر قبر آقا و خانم ویزلی در حالی که از شدت گریه از هوش رفته بود، به قلعه آورده بود. از آن جا که مدرسه دیگر باز نشد و امنیت هم تا حدودی در کشور برقرار شد، اکثر افراد هاگوارتز را ترک کردند و تنها کسانی که بی سرپناه بودند، در هاگوارتز باقی ماندند که شامل رون و جینی می شد به علاوه سه دختر نوجوان و چهار پسر کودک و سه نوزاد. تانکس سرپرستی اینان را بر عهده داشت و مراقبشان بود. علاوه بر این که مدیریت می کرد تا نیازهایشان برآورده شود، به آن چهار دختر هر روز دو تا سه طلسم می آموخت تا سرگرم شوند. کار بسیار سختی بود که آن ها را سرپرستی کند.

چندتایشان حتی هنوز نمی دانستند که پدر و مادر و خانواده شان مرده اند و مدام بهانه خانه را می گرفتند. خوشبختانه مک گوناگال توانسته بود سه خانواده مناسب بیابد که حاضر شوند سه نوزاد را به فرزندخواندگی بپذیرند و چه دردسری سر این موضوع کشیده بود. چرا که وزارت دست اندازی

زیادی کرده بود. با یک خانواده دیگر هم صحبت کرده بود تا یکی از پسرها را به آن‌ها بسپارد.

هرمیون هم که پدر و مادرش به یک مسافرت با مدت زمان نامعلوم رفته بودند، در کنار رون مانده بود. قرار بود فردا چارلی به انگلیس برگردد. خبر را ریموس حضوراً به او گفته بود و تا آنجایی که ریموس تعریف می‌کرد، چارلی با شنیدن خبر مرگ خانواده اش، از هوش رفته بود و بعد از به هوش آمدن تمام شب را گریه کرده است. او کارهایش را هماهنگ کرده بود تا به انگلیس برگردد. نامزدش را هم می‌آورد.

پیشرفت رون و هرمیون، به گوش هری رسیده بود و بعد از صحبتی که با آن‌ها کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که بهتر است آن‌ها در هاگوارتز بمانند و خود تمرین کنند. آن‌هم تحت نظارت تانکس و مک گوناگال که با تعطیلی هاگوارتز، فرصت بیشتری برای امور غیر مدرسه ای داشت.

«خب هری. تو الآن در زمینه جادوی سیاه و سفید و یه مقداری تغییر شکل، توانایی‌های فوق العاده ای داری. حالا می‌خوایم روی سرعتت کار کنیم به علاوه این که تعداد زیادی طلسم دیگه هم یاد می‌گیری. حالا... تو باید بتونی توی سه ثانیه، به این سه تا هدف بزنی و اونا رو دقیقاً از وسط نصف کنی. من خودم تو بخش سرعت امتحان کارآگاهی از صد شصت و شش گرفتم. در حالی که یک هفته و نیم فقط روی این موضوع کار می‌کردم. ببینم تو چه می‌کنی»

سه سیب در فاصله یک متری هم قرار داشتند. هری در این مدت توانسته بود تا حدی بر قدرت و شدت طلسم هایش بیفزاید. علاوه بر این که بی صدا طلسم می کرد و می توانست از ذهن خودش دفاع کند و حتی حمله های سختی به ذهن دیگران وارد آورد، جدای تمام طلسم های سیاه و سفیدی که از کتاب های هاگوارتز، کتاب های سوروس، کتابخانه بلک ها و کتاب های خانوادگی شان (که در یک کمد مخفی در خانه اش یافته بود و سهم عظیمی در سریع یادگیری اش داشت و واقعاً کتاب های کهنه و نابی بود که حتی دامبلدور هم از وجود این کتاب ها تعجب کرده بود) یاد گرفته بود، تعداد زیادی طلسم کاربردی جدید و با کاربردهای متفاوت هم از ریموس و مک گوناگال آموخته بود.

تمرکز گرفت و سه باز طلسم زرد رنگش را به سه زاویه پرتاب کرد. مدت زمان بیش از سه ثانیه شده بود و وقتی نتیجه کارش را دید متوجه شد که یکی از سیب ها هیچ آسیبی ندیده و دو تای دیگر هم از گوشه شان قاچ خورده اند. با تکان چوب ریموس به حالت اول بازگشتند. ریموس بعد از تکان سری به هری رفت و او را در حیاط پشتی خانه دره گودریگ تنها گذاشت. هری چشمانش را بست و گشود. مجدد امتحان کرد. نتیجه ای نداشت. او تا ظهر مشغول بود.

حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که ریموس بازگشت:

-«خب چه کردی؟»

- «خیلی گشمنه. بعد از ناهار نشونت می دم»

بعد از این که غذای خوشمزه دابی را خوردند، به حیاط پشتی رفتند. سه اشعه زرد و سه سیب که از وسط نصف شده بودند. اما در زمانی در حدود ده ثانیه.

- «خوبه. اما زمان زیادی صرف می کنی. باید سریع تر بشی. تا من یه چرتی می زنم باید زمانت به نصف برسه»

و به داخل رفت. هری نگاهی به درخت همیشه سبز گوشه حیاط نگاهی انداخت. چرا که سروصدای خاصی از میان شاخ و برگ شلوغ آن می آمد که هنوز هری نفهمیده بود آن چیست. هیچ پرنده ای و هیچ موجودی از آن بیرون نیامده بود تا بفهمد چه موجودی است. مجدد تلاش کرد و تلاش کرد. بعد از دو ساعت، ریموس بازآمد و راضی از نتیجه کار هری به دنبال کار خود رفت.

هری توانسته بود تا شب زمان خود را در پنج ثانیه ثابت کند. صبح روز بعد، مجدد شروع به تمرین کرد و تا ظهر توانست به زمان مورد نظر برسد. یعنی سه ثانیه. ریموس بعد از تأیید کار هری، فاصله سیب ها را سه برابر کرد و و گفت:

- «سه ثانیه»

و رفت. دهان هری باز ماند. فاصله سه برابر با همان زمان؟ تا شب حتی نتوانست به یک پنجم زمان مورد نظر برسد.

صبح روز بعد که از خواب برخاست، حس خوبی داشت. تخت دونفره پدر و مادرش را که با روتختی و لحاف صورتی مزین شده بود ترک کرد. دیوار آسمانی رنگ اتاق، آرامش را به روح او تغذیه می کرد. دمپایی های پلاستیکی سفیدرنگی را که زمانی متعلق به پدرش بود را به پا کرد. کش و قوسی به خود داد و به سمت پنجره دومتری اتاق رفت. پرده گل گلی آن را کنار زد و پنجره را گشود. آفتاب داشت بالا می آمد و محوطه تک خانه کوچک روی تپه گودریگ را روشن می کرد. گل های آفتابگردان، کم کم به سمت خورشید متمایل می شدند و گل های لاله عباسی بسته می شدند. گندم زاری که در فاصله سه مایلی خانه قرار داشت، چون خرمی از طلا برق می زد و صدای رودخانه ای که نیم مایل آن سوتر و سمت غرب خانه بود، گوش ها را نوازش می داد. چه چه بلبلان و صدای کوکوی هدهد بالای درخت چنار وسط دهکده پایین تپه، نشان از این می داد که یک روز کاری دیگر آغاز شده. هرچند مردان دهکده پیش از این ها سر مزارع خود رفته بودند. تابستان داشت به وسط می رسید و تا چند روز دیگر، درو شروع می شد. به سمت دستشویی رفت. دست و صورتش را شست و به اتاق بازگشت. در کمد تاجدار لباس را که به رنگ قهوه ای تیره بود و با نقش و نگارهای گریفین و ققنوس تزیین شده بود گشود. یک لباس ساده و مناسب برای تمرین درآورد و پوشید. قبل از این که در را ببندد، نگاهی به عکس سه نفره پدرش، مادرش و خودش که به پشت در کمد چسبانده بود انداخت و

لبخندی زد. آن عکس یک ماه و خرده ای قبل از مرگ آن دو گرفته شده بود. پدرش در حالی که دستش را دور کمر همسرش انداخته بود دست دیگرش را به سمت دوربین تکان می داد. مادرش هم که در زیبایی حد نداشت، با موهای قرمز ریخته بر روی شانه هایش و چشمان زمردی اش و لبخندی زیبا بر لب، هری را در آغوش گرفته بود. پشت سرشان هم خانه شان پیدا بود و همان درخت همیشه سبز حیاط پشتی. به سمت آشپزخانه که در طبقه هم کف بود رفت. سروصدا از آن بلند بود. در را باز کرد و داخل شد. دابی به وسایل دستور می داد و آن ها هم صبحانه ای کامل آماده می کردند.

-«سلام دابی. صبح بخیر»

-«صبح بخیر قربان هری پاتر. دابی صبحانه ای کامل برای شما آماده کرد»

-«متشکرم دابی»

-«قربان نوشیدنی میل داشت؟»

-«بله دابی. ممنون میشم»

دابی با انگشت به سمت یکی از کابینت ها اشاره کرد و یک بطری از آن بیرون آمد. آن را باز کرد و با یک گیللاس جلوی هری قرار داد. هری برای خودش نوشیدنی عسلی ریخت و نم نم آن را خورد تا زمانی که صبحانه آماده شد. تخم مرغ نیمرو به همراه کره و عسل و نوشیدنی. بیست دقیقه بعد، هری فارغ از خوردن روی مبل مقابل شومینه هال نشسته بود و به برنامه

امروزش می اندیشید. او باید سیب هایی که در فاصله سه متری هم قرار داشتند در سه ثانیه می زد. دیشب که موفق نشده بود.

چوبش را کشید و به سمت آشپزخانه رفت. در پشتی را باز کرد و وارد حیاط پشتی شد. باز هم همان صدای عجیب برای لحظه ای از درخت همیشه سبز به گوش رسید. جالب این بود که هری هر بار فراموش می کرد از ریموس در این باره بپرسد و جالب تر این بود که این صدا تنها وقتی می آمد که هری تنها بود. مجدد تلاش کرد و باز هم نتیجه ای نگرفت. تا ظهر هم چنان مشغول بود.

ریموس وقتی دید هری نتیجه قابل قبولی نگرفته گفت:

«خب مثل این که باید تو همین مرحله بمونی تا بتونی این کارو انجام بدی. می دونی؟ اگه بتونی این کارو توی این زمان و یا کمتر از این بکنی، که باید بتونی تو زمان کمتر این کارو انجام بدی، خیلی بهت کمک می کنه. مرگوارا جوانمردانه نمی جنگن. اگه مجبور شی با چنتاشون همزمان بجنگی نباید کم بیاری. وقتی از این مرحله بگذری، سه تا سیب رو در سه جهت مختلف می ذارم و اونوقت باید توی سه ثانیه هر سه تاشونو بزنی. حالا می فهمی چقدر می تونه برات مفید باشه؟»

«آره می فهمم. اگه لازم باشه تا دو هفته دیگه هم فقط روی این موضوع کار می کنم»

«بسیار خب. بعد از ناهار ادامه بده. یه طلسم تازه هم بهت یاد می دم»

ناهار در سکوت صرف شد.

-«خب هری. این طلسم اسمش هست انفرمانبلیوس. باعث می شد حریفت علاوه بر این که ناتوان میشه و نمیتونه تکون بخوره، کور هم میشه. طلسم عکسش هم هست انبلین بلیوس. طلسم باید به رنگ طلایی روشن باشه و عکسش هم قرمز تیره. امتحان کن»  
-«انفرمانبلیوس»

طلسمی به رنگ طلایی روشن به سمت آدمکی که در گوشه حیاط بود شتافت و به سینه اش برخورد کرد و آن را به زمین انداخت. سپس هری ضد طلسم را هم به زبان آورد و آدمکه که از چوب و پارچه ساخته شده بود، دوباره سرپا شد. این خصوصیتی بود که هری یاد گرفته بود به اشیا بدهد. او آدمک را طوری جادو کرده بود که اگر طلسم اجرای اش درست بود، حدود همان ویژگی های طلسم را نشان دهد.

-«خوبه. حالا برگردیم سر تمرین اصلی. برای این که فشار و بیشتر کنیم می کنیمشون چهار تا. چهار ثانیه. شروع کن»

یک هفته بود که هری روی همین دقت و تمرکز و هدفگیری درست تمرین می کرد. حال می توانست هفت هدف را که در فاصله های متفاوت از هم قرار داشتند در زمانی حدود پنج ثانیه بزند. آن هم دقیق. حال وقت شروع قسمت بعد از این مرحله بود:

- «خب هری. هفت تا سیب معلق داریم که در هفت جهت متفاوت قرار دارن. تو باید اول یک دور دور خودت بچرخ و جای هر کدومو درست تشخیص بدی. بعد توی ده ثانیه همه شونو بزنی. حاضری؟»

- «بله»

- «خب شروع کن»

حیاط پشتی خانه هری در دره گودریگ، از طلسم های پیاپی و فراوان هری، به مکان جنگ زده ای می مانست که انگار جنگی عظیم در آن صورت گرفته است. حال یک دور به دور خود چرخید و مکان تقریبی سیب ها را به خاطر سپرد. با شروع دور بعدی، به سمت هر کدام طلسمی فرستاد. نتیجه رضایت بخش نبود. این که مجبور بود حین حرکت و چرخیدن طلسم بفرستد کار مشکلی بود.

\*\*\*

- «عالی بود رون. فکرشم نمی کردم اینقدر عالی بتونی انجامش بدی»

0 «از تو که بهتر نبودم»

0 «رون...»

و با گونه هایی سرخ از خجالت، ضربه آرامی به شانه رون زد. قدم زنان شروع به حرکت کردند در راهرویی که منتهی می شد به تالار عمومی. صدای بچه ها از تالار به گوش می رسید که با سروصدای زیاد با هم صحبت می

کردند و غذا می خوردند. در تالار که باز شد و آن دو وارد شدند، همه لحظه ای به آن دو خیره شدند و متعجب به هم نگاه کردند. جینی با کنایه گفت:

«چه عجب ما شما دو تا رو دیدیم. قیافه هاتون یادمون رفته بود»

رون رنجید. هرمیون گفت:

«می دونی این مشکل ما نیست. مشکل بعضیای دیگه است که تا دیروقت...»

«کافیه»

صدای تانکس بود که از در وارد شده بود و به سمت میز شام راهی شده بود. مدت ها بود که رنگ موهایش را عوض نکرده بود و همان مشکی نگه داشته بود. دیگر شوخ طبعی سابق را نداشت.

هرمیون و رون پشت میز جای گرفتند و شروع کردند به خوردن. وقتی دسر را هم تمام کردند، رون برخاست که برود. تانکس گفت:

«بمون رون. همینطور تو هرمیون و تو جینی. بقیه می تونن برن. مینروا اگه

ممکنه شما هم بمون»

هاگرید به یکی از بچه ها کمک کرد تا صندلی اش را که از خودش خیلی بزرگ تر بود سر جای خود قرار دهد و به همراه آن ها خارج شد.

«من تا قبل از شام توی دره گودریگ و پیش هری بودم. اون یه پیغام برای

شما داشت»

هرمیون گفت:

«چه پیغامی؟»

و به همراه رون، گوش به زنگ شد تا شاید هری در مورد جاودانه سازها چیزی گفته باشد یا خواسته باشد برای یافتن آن ها کاری بکند.

- «اون سه ماه دیگه میاد اینجا تا با شما و پروفیسور مک گوناگال دوره ای رو شروع کنه. اون از شما خواسته که تا اون موقع توی جادوهای تدافعی و سیاه مهارت کافی داشته باشین»

جینی غمناک گونه گفت:

0 «این چه ربطی به من داره؟»

0 «مسئله اینجاست که هری می خواد تو هم باشی. تو هم باید آموزش ببینی»

0 «جالبه که به فکر من هم هست»

هرمیون گفت:

- «تو خیلی بی انصافی جین»

- «جداً؟»

- «آره. تو هری رو درک نمی کنی. در حالی که اون تو رو خیلی دوست داره و برای تو حاضره هر کاری بکنه»

- «اگه حاضر بود هر کاری برای من بکنه الآن اینجا کنار من نشسته بود و به من محبت می کرد»

- «اشتباه تو همینجاست جینی. اون خودشو توی تنهایی نگه داشته تا بتونه تمام وقتشو صرف یاد گرفتن چیزای مختلف کنه. این طوری می تونه از تو

دفاع کنه و انتقام خانواده تو بگیره»

چشمان جینی نمناک شد. برخاست و به سرعت به سمت در دوید. قبل از این که خارج شود، تانکس گفت:

-«تمرینات از فردا مستقیماً زیر نظر من شروع میشه. سر ساعت هفت همین جا باش»

وقتی در سرسرا محکم بسته شد، تانکس ادامه داد:

-«راستش هری موافق این که جینی رو وارد کنیم نبود. این عقیده ریموس بود»

-«پس چرا گفتین درخواست هریه؟»

-«چون مطمئنم اینطوری بیشتر تلاش می کنه»

-«اما دیدین که چطوری برخورد کرد»

-«آره. اما مطمئن باش فردا ساعت شش و نیم اینجا حاضر میشه. فقط به خاطر این که هری ازش خواسته. اون هری رو دوست داره. اما اتفاقات اخیر به روح و روان اون آسیب زده. حرفایی که زد از ته دلش نبود. شک دارم که اصلاً فهمیده باشه چی میگه. اما بحث شما. حالا وقتشه که به جای جادوهای سرگرم کننده ای که تا حالا انجام می دایدن، یه کم جدی تر کار کنین. فقط سه ماه فرصت دارین که بتونین توی جادوهای تدافعی و سیاه مهارت پیدا کنین. وقتی مهلت تموم شه، هری و ریموس شخصاً ازتون امتحان می گیرن»

-«هری از ما امتحان می گیره؟ مگه هری چقد بلده؟»

- «بیشتر از اونی که فکرشو بکنی. الان هری می تونه در چند لحظه جفتونو با هم خلق سلاح کنه»

- «نه بابا»

هرمیون گفت:

- «این چیز عجیبی نیست رون. باید منتظر چیزای غیر منتظره تر از جانب هری باشیم. پاشو بریم بخوایم. فردا صبح باید بریم بخش ممنوعه. شب

بخیر تانکس، پروفوسور»

- «شب بخیر»

- «شب بخیر»

- «شب بخیر»

- «خب تانکس. این دوره که ازش حرف می زنی چیه؟»

- «سطح پیشرفته تغییر شکل و جانورنمایی اونم به شیوه مخصوص»

- «که این طور. بالاخره هری تصمیم به این مرحله گرفت. بسیار خب. منم

توی این سه ماه یه کم تمرین می کنم تا همه چی یادم بیاد. کار دیگه ای نداری؟»

- «چرا. هری اجازه استفاده از کتابای پروفوسور دامبلدورو می خواد»

- «می خواد بره سراغ اون کتابا؟ به این زودی؟»

- «هری ای که من امشب دیدم، کسی نبود که تو فکرشو می کنی»

- «باشه. به هر حال اون کتابا مال من نیستن. باید از خود آلبوس پیرسم. فعلاً

خداحافظ»

- «خداحافظ. بینکی؟»

پاق...

- «بله بانو؟ بانو با بینکی کار داشت؟»

- «لطف کن و این میزو جمع کن. بعدش یه سر به محل خواب بچه ها بزن و

بین وقتی خوابیدن لحافشون کشیده باشه. دو سه تا هیزم بنداز توی شومینه

و آتیش کم روشن کن»

- «بله بانو»

تانکس به سمت اتاقش رفت تا اندکی استراحت کند. فردا روز پر کاری

خواهد بود. در دلش گفت:

- «کاش ریموس امشب بیاد»

ساعت 6:45 بود که وارد سرسرای عمومی شد. در آنجا با جینی مواجه شد

در حالی که لباسی ساده پوشیده بود و موهایش را که تلالؤ قرمز رنگش در

آفتاب نصفه و نیمه صبح گاهی مشخص بود، پشت سرش جمع کرده بود.

- «سلام»

- «سلام. سحرخیز شدی. آماده ای؟»

- «بله»

- «بسیار خب. با ورد بی کلام شروع می کنیم. تو باید بتونی بدون این که یک کلمه هم به زبون بیاری، هر طلسمی رو که می خوای اجرا کنی»  
 - «سعی می کنم»  
 - «پس شروع کن»

\* \* \*

- «بیا رون. اینم کتاب خوبیه. اسم اینم بنویس»  
 - «از کجا می دونی؟»  
 - «آخه وقتی پروفیسور اسنیپ توی سال چهارم در مورد یکی از معجون ها صحبت می کرد، از یک نفر اسم برد که توی جادوی سیاه مهارت زیادی داشته. این کتاب مال همونه»  
 - «اسمش چیه؟»  
 - «گیشا مندز»  
 - «یه زنه؟»  
 - «آره و آمریکائیه»  
 - «خیلی خب. اسم کتابش چیه؟»  
 - «مهارت در جادوی سیاه»  
 - «مهارت در جادوی سیاه نوشته گیشا مندز. خب دیگه چی؟»  
 - «دوئل به سبک اسکاتلندی نوشته اوا مدیسون»  
 - «خب نوشتم»

- «حرفه دوئل. نوشته کاترینا اسپنسر»

- «هی تو داری تبعیض قائل میشی. از بیست و پنج تا کتابی که تا حالا نوشتیم، نویسنده هفده تاش زنه»

- «تبعیض چیه؟ این کتابا فعلاً برای کار ما مناسبن. بعد با کنایه و لبخندی شیطانی گفت:

- «در ضمن تقصیر من نیست که زن ها کتابای بهتری می نویسن»  
رون با عصبانیتی ساختگی گفت:

- «خیلی خب. یکی طلب من»

\*\*\*

- «عالی بود هری. پیشرفت تو از چیزی که من فکرشو می کردم خیلی سریع تر بود. حالا می خوایم تعداد رو خیلی بالا ببریم. تو باید بتونی توی زمانی کمتر از هفت ثانیه، حداقل نصفشونو بزنی. می دونی که اگه بتونی این کارو بکنی، کاری رو کردی که آلبوس توی جوونیش انجام داد؟»

- «جدی؟ یعنی توی کمتر از هفت ثانیه می تونست به دوازده طرف طلسمای مختلف بفرسته؟»

- «آره. و با توانایی که من و خود آلبوس در وجود تو دیدیم، مطمئنم می تونی بهتر از این باشی. حالا شروع کن»

نام آلبوس و این که چنین توانایی ای داشته، انرژی چند برابری به او داد و تا شب توانست این کار را به انجام برساند. صبح روز بعد، وقتی برای تمرین

به حیاط پشتی رفت، صدای عجیبی که همیشه از درخت همیشه سبز می آمد، بلندتر از همیشه شده بود. این بار تصمیم گرفت که به سمت درخت برود و بفهمد آن چیست که خیلی وقت ها سر و صدا به راه می اندازد. همین که چند قدم به سمت درخت برداشت، احساس کرد که دیگر نمی تواند تکان بخورد و نفهمید که چه شد ناگهان تمام فکر و ذهنش معطوف جینی شد. به عشقی که نسبت به جینی احساس می کرد و به مراتب احساس می کرد که این عشقش قوی تر شده است. و بلافاصله بعد از آن، احساس کرد که اگر به تمرینش نرسد، ممکن است نتایج خوبی در بر نداشته باشد. به همین دلیل به سرعت به سمت سیب های معلق در هوا بازگشت و تمریناتش را از سر گرفت. نفهمید چه زمانی گذشت که تمام سیب ها را به زمین انداخته بود. چوبش را به سمت تایمر جادویی روی دیوار تکان داد تا صفر شود و بعد شروع کرد به انجام مجدد تمرینش. وقتی به تایمر نگاه کرد، منگ شد. او در زمانی حدود پنج ثانیه، توانسته بود بیست و چهار هدف را بزند. این چه معنایی داشت؟

تایمر را صفر کرد و مجدد امتحان کرد. باز هم همان نتیجه.

تعداد سیب ها را افزایش داد و به حدود پنجاه تا رساند. این بار تمرکز شدیدی گرفت و مجدد امتحان کرد. زمانش سیزده ثانیه بود. از تعجب دو شاخ نامرئی روی سرش جای گرفته بود.

به سرعت یک پاترونوس برای ریموس فرستاد و تا زمانی که بیاید، با بی  
 قراری در خانه قدم می زد. هم خوشحال بود و هم متعجب. می خواست هر  
 چه سریعتر این خبر را به ریموس بدهد.

در به شدت باز شد و ریموس خود را به داخل پرتاب کرد.

-«چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

-«نه. یعنی آره. یه اتفاقی افتاده»

-«چه اتفاقی؟»

-«بیا بهت نشون بدم»

در حیاط پشتی را که باز کرد، ریموس متعجب شد و گفت:

-«خودت این تصمیمو گرفتی که این همه هدف قرار بدی؟»

-«آره و پپرس چرا»

-«خب چرا؟»

-«به این خاطر»

تایمر را صفر کرد. بعد یک لحظه متمرکز شد و شروع کرد به چرخیدن به دور  
 خود و هدف گرفتن سیب ها.

وقتی کارش تمام شد، به ریموس نگاه کرد. حالت چهره اش غیر قابل  
 تشخیص بود. بعد فریاد کشید:

-«میدونی این یعنی چی هری؟ این یه استعداد فوق العاده است. تو اونو

شکوفه کردی. چی شد که این اتفاق افتاد؟»

و هری تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است. البته یک نکته مهم این است که خودش هم به یاد نیاورد که اول به سمت درخت حرکت کرده است و بعد آن احساس در وجودش زبانه کشیده است. ریموس گفت:

- «این فوق العاده است. این قدرتت مثل قدرت سایه هاست. خوب بیا به چیز دیگری رو هم امتحان کنیم. بیا با من تا انتهای حیاط (که مساحت آن با جادو افزایش داده شده بود و چیزی حدود یک هکتار وسعت داشت) با من مسابقه دو بده»

- «چی؟ مسابقه دو؟»

- «آره. بجنب»

و حالت گرفت و با شمارش سه شروع کرد به دویدن. هری یک لحظه منتظر و متعجب ایستاد و بعد شروع کرد به دویدن. برای خودش هم جای تعجب بسیار داشت. چون وقتی شروع به دویدن کرد، متوجه شد که ریموس با سرعت خیلی زیادی از او عقب افتاد. یک لحظه بعد، او در انتهای حیاط قرار داشت. وقتی ایستاد و به عقب نگاه کرد، دید که فاصله اش با ریموس فوق العاده زیاد است. ریموس دیگر به خود زحمت دویدن اضافی نداد. و از همانجا با یک لبخند ایستاد. هری خواست که برگردد نزد ریموس و متوجه شد زمانی که برایش گذشت، فوق العاده کوتاه بود.

- «این یعنی چی؟»

- «یعنی تو قدرتهای یک سایه رو داری»

- «مگه سایه ها مثل انسانن؟»

- «اون سایه ای که توی ذهن توئه منظورم نیست. منظورم سایه حاصل از نور نیست. منظورم موجوداتیه که سایه بهشون میگن. اونا سرعت فوق العاده دارن. چه در دویدن چه در غیب شدن و چه در انجام طلسم. اونا می تونن خودشونو نامرئی کنن، با سرعتی فوق باور راه برن و بدون، و یا طلسم انجام بدن»

هری از تعجب توانایی تکان خوردن نداشت. این قدرت از کجا آمده بود؟ خودش هم نفهمیده بود که چه اتفاقی برایش افتاده بود. فقط... فقط... نه. نمی دانست که چه اتفاقی افتاد که اینگونه شد. رو به ریموس گفت:

- «چطوری این اتفاق افتاده؟»

ریموس وا رفت. کمی سرش را خاراند بعد با حالتی خاص گفت:

- «نمی دونم. اما هر جوری که اتفاق افتاده، مسلماً خیلی به نفع تو و ما شده. تو فکر تو به این چیزا مشغول نکن. من دنبال جواب می گردم. حالا سطح تمریناتمون فراتر میره. دیگه احتیاجی به تمرین سرعت نداری. حالا نوبت تمرین قدرته. تو استراحت کن تا من فردا برنامه جدید تو بهت بدم. فعلاً خداحافظ»

و رفت در حالی که بسیار خوشحال بود. هری با این که خوشحال بود اما بیشتر متعجب و نگران بود. چه اتفاقی در او افتاده بود که قدرت سایه ها را به دست آورده بود؟

- «راستی ریموس گفت سایه ها توانایی غیب شدن رو دارن. یعنی می تونم این کارو بکنم؟»

تمرکز کرد و خواست که دیگه مرئی نباشد... و نبود!!!!

\*\*\*\*

- «خیلی خب جینی. پیشرفت خیلی خوب بود. فردا صبح ازت امتحان می گیرم و باید تمام طلسمایی که امروز کار کردیم و ضد طلسم هاشونو بتونی بی کلام اجرا کنی. بهتره اینجا رو برای شام مرتب کنیم»

و به همراه جینی، به چیدن مجدد میزهای سرسرای عمومی شدند. هرچند تنها دو میز شش متری.

جینی کم حرف، وقتی میز را کنار میز دیگر که تانکس آن را حرکت می داد گذاشت، بدون هیچ حرفی از سرسرا خارج شد و به سمت اتاق خود رفت. مانند چندین روز اخیر، حس بدی داشت. احساس می کرد که... احساس می کرد که... خودش هم نمی دانست که چه حسی داشت. یک حس خلاء. یک حس پوچی درون. احساس می کرد که دیگر خودش نیست. احساس می کرد خودش را گم کرده و هرچه دنبالش می گردد پیدایش نمی کند. وقتی با خودش می نشست و فکر می کرد که چه کند تا دوباره مثل روز اول شود، احساسی او را به درون خود فرو می کشاند و بعد دوباره خلاء و تهی بودن بود. نمی دانست چه باید بکند. جالب اینجا بود که می فهمید که خودش نیست. اما نمی توانست کاری بکند تا خودش باشد. روی مبل جلوی آتش، همان مبلی که

مورد علاقه هری بود نشست. هری... آری. شاید اگر هری بود می توانست به او کمک کند. اما هری سخت مشغول تمرین بود. به سختی تمرین می کرد و خود را در سختی زیادی انداخته بود تا بتواند انتقام خانواده اش را از یک قاتل جانی روانی دیوانه به اسم لرد ولدمورت بگیرد. دیگر از گفتن اسم او هراسی نداشت. دیگر از مرگ نمی ترسید. دیگر برایش مهم نبود که حتی ولدمورت او را تکه تکه کند. فقط یک چیز برایش مهم بود. آن هم این بود که مستقیم و رو در روی ولدمورت بایستد و با چشمانش، آن چشمان سرخ مار مانند را از هم بدرد. می خواست یک بار هم که شده رودررویش قرار بگیرد و در چشمانش زل بزند و جلوی همه به او بگوید «مار پست فطرت» البته نه فقط این. خیلی چیزهای دیگر هم می خواست بگوید که باید سر موقع به آن ها فکر می کرد. مدام در ذهن خود لحظه ای را تصور می کرد که رو در روی ولدمورت ایستاده و به او بدون هیچ ترس و وا همه ای فحش می دهد. در تصور خود تصور می کند که ولدمورت او را طلسم می کند ولی او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و می گذارد تا طلسم ولدمورت تنش را بدرد. این بود تصورات پوچ گرایانه او که خودش هم نمی توانست کنترلشان کند. کاش هری زودتر باز گردد....

\*\*\*

هری تصمیم گرفت تا سری به دوستانش بزند. همین یک ساعت پیش شام خوشمزه دابی را خورده بود. با خود اندیشید احتمالاً الآن در هاگوارتز مشغول

غذا خوردن هستند. پس یک نیمچه دوش گرفت و کمی به خود رسید. لباس هایی که زمانی متعلق به پدرش بودند (و وزارت خانه پس از آن اتفاق، آنها را در خانه رها کرده بود و توقیف نکرده بود) پوشید. جلوی آینه ایستاد و موهایش را پریشان تر کرد. تصمیم داشت که امشب دوستانش را خوشحال کند. اما چگونه می توانست این کار را بکند؟ مخصوصاً جینی را؟ از تانکس شنیده بود که حال او بسیار بد است. تصمیم گرفت سری به دایاگون بزند تا بتواند چند هدیه برای آنها بخرد. بعد از جستجوی بسیار، چند هدیه مناسب خریداری کرد. چند کتاب مناسب برای هر میون، یک غلاف چوبدستی زیبا برای رون و یک گردنبند گرانقیمت برای جینی. از همانجا به جلوی دروازه های هاگوارتز آپارات کرد. یک لحظه بعد او دیگر مرئی نبود و به راحتی از دروازه هاگوارتز گذشت. با استفاده از سرعتش، خود را به سالن عمومی گریفیندور رساند به امید این که دوستانش آنجا باشند. در آنجا تنها جینی را یافت که سرش را در دستانش گرفته بود و به آتش خیره شده بود. دلش گرفت. آیا این همان جینی سرزنده و پرنشاط بود؟ آیا این همان جینی ای بود که طعم زیبای عشق را به او چشاند؟ آیا این همان جینی بود که... تانکس راست می گفت. جینی خیلی آشفته و به هم ریخته است. چه کار می توانست بکند تا او را خوشحال کند؟ باید کاری می کرد. آرام جلو رفت و از پشت به جینی نزدیک شد. گردنبندی را که برای جینی خریده بود، از بسته اش در آورد.

جینی متوجه شد که یک شیء زیبا که به بندی طلایی آویزان است، جلوی دیدگانش قرار گرفت و آرام آرام پایین آمد و جلوی سینه اش قرار گرفت. نمی دانست که چرا نترسیده است و برعکس احساس آرامش می کند. دستانش را آزاد کرد و روی مبل قرار داد و گذاشت تا سینه ریز زیبا روی سینه اش قرار بگیرد و بعد متوجه شد که دو طرف بند به سمت پشت گردنش رفت و آنجا قفل شد. زیر لب گفت:

-«ممنون»

هری هم گفت:

-«خواهش می کنم. قابلی نداشت»

جینی به خود زحمت بلند شدن نداد. گفت:

-«خوش اومدی. نمی خوای بشینی؟»

هری روی مبل کنار جینی نشست. تا چند لحظه صحبتی بینشان رد و بدل نشد.

هری گفت:

-«چی شده جینی؟ چرا اینقدر عوض شدی. چرا دیگه خودت نیستی؟»

-«نمی دونم»

همین یک کلمه و دیگر هیچ. تا مدتی هیچ نگفتند. هری از حالت جینی بسیار گرفته شده بود و در دل بسیار افسوس می خورد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. جینی رویش را به سمت او بازگرداند و گفت:

-«تمرینات چطور پیش میرن؟»

- «خوب. ریموس از کارم راضیه»

- «شنیدم که خیلی پیشرفت کردی و قدرتت خیلی زیادتر شده»

- «آره. اما نه اونقدر»

- «تو همیشه متواضع بودی...»

چند لحظه مکث، بعد حالت چهره اش باز تر شد و گفت:

- «...و من عاشق همین تواضعتم»

هری چشمانش را باز کرد و به جینی نگریست. پس جینی هنوز عشقش را به یاد داشت. ناگهان حالت جینی تغییر کرد. اشک در چشمانش جمع شد. صورتش اندوهناک شد و در یک لحظه، ناگهان خود را به سمت هری پرت کرد و در آغوش او فرود آمد و هق هق گریست. هری اول جاخورد. اما بعد شروع کرد به نوازش او. با دست دیگرش آرام به پشت جینی می زد. مدت زیادی به این حالت گذشت. جینی کمی آرام تر شد و واقعاً آرام تر شد. آغوش هری این آرامش را به او داد و کم کم گریه اش فروکش کرد. اما از آغوش هری بیرون نیامد. گفت:

- «هری؟»

- «بله؟»

- «کمکم می کنی؟»

- «من هر کاری بتونم برات می کنم»

- «پس به من کمک کن»

- «چی کار کنم. چه کاری می تونم برات انجام بدم؟»

- «به من کمک کن خودمو پیدا کنم»

- «مگه خودتو گم کردی؟»

- «آره. یعنی... چطوری بگم یه حالت عجیبیه. احساس پوچی می کنم. احساس می کنم دیگه خودم نیستم. یعنی می دونم که دیگه خودم نیستم اما نمی تونم کاری بکنم که خودم باشم. انگار که دیگه اختیار خودمو ندارم. هرچی با خودم فکر می کنم که چه کار کنم تا بشم همون جینی قبلی، هیچ فایده ای نداره و بعدش فقط پوچیه که منو می بلعه»

- «یعنی با این که می فهمی خودت نیستی اما نمی تونی خودتو پیدا کنی؟ چه وضعیت عجیبی. به نظرت چطوری می تونیم این مشکلو حل کنیم؟»

- «کنار من بمون. مثل الان. من الان کاملاً احساس می کنم که خیلی بهترم»

- «جینی من باید تمرین کنم. من باید هرچه سریعتر خودمو آماده کنم تا بتونم جلوی اون پست فطرت رو بگیرم»

- «تو تمرین کن و من تماشا. یا نه. منم باهات تمرین می کنم. مسلماً ریموس همیشه نمی تونه کنارت باشه تا بهت کمک کنه. تو خیلی وقتا به یه یار احتیاج داری تا باهات تمرین کنی»

- «جینی تمرینات من خیلی سخت و پیشرفته هستن»

- «خب منم خودمو تا جایی که بتونم به اون سطح نزدیک می کنم»

- «باید به من زمان بدی. می دونی وقتی کنار می فکرم خیلی سخت روی تمرین متمرکز میشه»

- «قول می دم که هیچ جور حواستو از تمرین پرت نکنم. بهت کمک می کنم تا پیشرفت کنی»

- «اما...»

- «قبول کن دیگه هری. باور کن تو منو توی روزهای اخیر ندیدی. نمی دونی الان با بودنت چه آرامشی رو به من دادی. باور کن الان احساس می کنم خودم هستم»

- «پس... پس سه ماه دیگه به من فرصت بده. و توی این سه ماه، زیر نظر تانکس و بعد از اون پروفیسور مک گوناگال آموزش ویژه می بینی تا خودتو به سطح بالایی برسونی. اونوقت با تو و اگه رون و هرمیون هم حاضر بودن به همراه اونا میریم دنبال یه سری کارا. باشه؟»

- «سه ماه؟ من توی این سه ماه با دوری تو چی کار کنم؟»

- «من آخر هفته ها میام به دیدنتون. قبوله؟»

- «نه»

- «جینی قبول کن دیگه»

- «آخه تو نمی دونی که از دوریت من چی...»

اما نتوانست حرفش را کامل کند. چرا که هری لبانش را بر لبان سرخ جینی قرار داده بود و عاشقانه او را می بوسید. و لحظه ای بعد، جینی هم او را

همراهی می کرد و بوسه ای عمیق و از روی عشق درون بینشان پیوست. شعله ای برخاست و یخ های دلشان را که در این مدت طولانی دلشان را سرد کرده بود ذوب کرد و عشقی که مدتی سعی در سرکوبش داشتند، مجدد شعله کشید.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبلاگ:

[www.dastan-nt.blogfa.com](http://www.dastan-nt.blogfa.com)

می باشد.

استفاده از این داستان، با ذکر منبع بلا مانع است.